






Grandma's bananas

-  Ursula Nafula
-  Catherine Groenewald
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  4
-  فارسی fa / English en

دغ هدربزرگ خیلی زیج بود پر ازخوشه هی ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزه بودند. اگرچه هدربزرگ نوه هی زیدی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی هدربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهی مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که هدربزرگ آن را ب من درمین نگذاشته بود: اینکه او موزهی رسیده را کج می گذاشت؟

...

Grandma's garden was wonderful, full of sorghum, millet, and cassava. But best of all were the bananas. Although Grandma had many grandchildren, I secretly knew that I was her favourite. She invited me often to her house. She also told me little secrets. But there was one secret she did not share with me: where she ripened bananas.

یک روز من یک سبد حصیری بزرگ جلوی نور آفتاب بیرون از خانه ی هدر بزرگ دیدم. وقتی که پرسیدم این سبد برای چیست، تنه جوابی که گرفتم این بود که، “این سبد جدویی من است.” در کله سبد، چندین عدد برگ موز بود که هدر بزرگ لحظه به لحظه آن ه را جذب می کرد. من کنجگو بودم. پرسیدم، “برگ ه برای چیست هدر بزرگ؟” تنه جوابی که گرفتم این بود که، “آن ه برگ هی جدویی من هستند.”

...

One day I saw a big straw basket placed in the sun outside Grandma’s house. When I asked what it was for, the only answer I got was, “It’s my magic basket.” Next to the basket, there were several banana leaves that Grandma turned from time to time. I was curious. “What are the leaves for, Grandma?” I asked. The only answer I got was, “They are my magic leaves.”

تهندی هدربرزرگ، آن موزه برگ هی موز وسبد بزرگ حصیری، خیلی جلب بود. ولی هدربرزرگ مرا برای انجم دادن گری به سمت هدرم فرسده بود. من اصرار کردم، “هدربرزرگ لطف، اجزه بده همین طور که اینه را آده می کنی تو را تهند کنم.” “بچه جن لجزی نکن، گری که به تو گفته شده را انجم بده.” من فرار کردم.

...

It was so interesting watching Grandma, the bananas, the banana leaves and the big straw basket. But Grandma sent me off to my mother on an errand. “Grandma, please, let me watch as you prepare...” “Don’t be stubborn, child, do as you are told,” she insisted. I took off running.

وقتی که برگشتم، ددربزرگ بیرون نشسته بود ولی نه خبری از سبد بود و نه موزه. “ددربزرگ سبد کجاست، آن همه موز کجاست هستند، و کجاست...” ولی تنه جوابی که گرفتم این بود، “آنها در یک جی جدویی هستند.” جواب او خیلی ناامید کننده بود.

...

When I returned, Grandma was sitting outside but with neither the basket nor the bananas. “Grandma, where is the basket, where are all the bananas, and where...” But the only answer I got was, “They are in my magic place.” It was so disappointing!

دو روز بعد، هدر بزرگ مرا فرستاد عهیش را از لاق خواب برایش بیورم. به محض اینکه در را بجز کردم، بوی شدید موزهی رسیده به منامم خورد. در لاق داخلی سبد حصیری جدویی بزرگ هدر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب بیک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.

...

Two days later, Grandma sent me to fetch her walking stick from her bedroom. As soon as I opened the door, I was welcomed by the strong smell of ripening bananas. In the inner room was grandma's big magic straw basket. It was well hidden by an old blanket. I lifted it and sniffed that glorious smell.

ډ صدای هدربزرگ از ډ پریدم وقتی که گفت، “تو داری چه گر می کنی؟ عجله کن و عهیم را برایم بیور.” من ډ عجله ډ عهی هدربزرگ به بیرون رفتم. هدربزرگ پرسید، “تو به چی داری می خندی؟” سوال هدربزرگ به من فهند که من هنوز به خطر کشف مکن ډوی هدربزرگ لبخند بر لب دارم.

...

Grandma’s voice startled me when she called, “What are you doing? Hurry up and bring me the stick.” I hurried out with her walking stick. “What are you smiling about?” Grandma asked. Her question made me realise that I was still smiling at the discovery of her magic place.

روز بعد وقتی که هدر بزرگ به دیدن هدرم آمد، من به عجله به سمت خانه ی او رفتم تا یکبر دیگر موزه را کنترل کنم. یک دسته موز خیلی رسیده آنجا بود. من یکی برداشتم و در لاسم پنهانش کردم. بعد از اینکه دوباره سبد را پوشاندم، به پشت خانه رفتم و موز را سریع خوردم. این شیرین ترین موزی بود که تا حالا خورده بودم.

...

The following day when grandma came to visit my mother, I rushed to her house to check the bananas once more. There was a bunch of very ripe ones. I picked one and hid it in my dress. After covering the basket again, I went behind the house and quickly ate it. It was the sweetest banana I had ever tasted.

روز بعد، وقتی که هدربزرگ درختل چیدن سبزی ه در بَغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزه نگه کردم. تقریباً همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهارگانه موز برداشتم. ههن طور که پورچین پورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی هدربزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که موزه را زیر لُسم پنهان کنم و از کُرا او رد شدم.

...

The following day, when grandma was in the garden picking vegetables, I sneaked in and peered at the bananas. Nearly all were ripe. I couldn't help taking a bunch of four. As I tiptoed towards the door, I heard grandma coughing outside. I just managed to hide the bananas under my dress and walked past her.

روز بعد روزبزار بود. هدربرزرگ صبح زود بیدار شد. او همیشه مزهی رسیده و سیب زمینی هی شیرین را برای فروش بهبزار می برد. من آن روز برای دیدن او عجله نکردم. اه نتوانستم برای مدت طولانی خودم را از او پنهان کنم.

...

The following day was market day. Grandma woke up early. She always took ripe bananas and cassava to sell at the market. I did not hurry to visit her that day. But I could not avoid her for long.

بعد از ظهر ههن روز هدر و پدر و هدر بزرگم مرا صدا زدند. من دلپش را
می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که
دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از هدر بزرگ، نه از پدر و هدرم و نه از
هیچکس دیگر دزدی کنم.

...

Later that evening I was called by my mother and father,
and Grandma. I knew why. That night as I lay down to
sleep, I knew I could never steal again, not from grandma,
not from my parents, and certainly not from anyone else.




Global Storybooks

globalstorybooks.net

موزه‌های مادر بزرگ

Grandma's bananas

 Ursula Nafula

 Catherine Groenewald

 Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

